

و پسین افکار مریم آیه‌هایی از قرآن بود که زیر لب زمزمه کرد.
 آسمان‌ها و زمین را از حقیقت خلق کرد؛ شب را و صی دارد روز را
 بیوشاند و روز را و صی دارد بر شب غلبه کند و خورشید و ماه را منقاد خود
 کرده است؛ هر یک دور مقرر خود را طی می‌کند؛ اینک به یقین قادر است
 و بخشاینده کبیر.

طالب گفت: «زانو بزن.»

ای خداوند متعال! مرا ببخش و بیامرز، چون تو ارحم الراحمینی.

«اینجا زانو بزن، همسیره، به پایین نگاه کن.»

مریم برای بار آخر به آنچه گفته شد، عمل کرد.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

بخش چهارم

طارق این روزها سردرد دارد.

بعضی شب‌ها لیلا بیدار می‌شود و او را می‌بیند که لبه تخت نشسته است و پس و پیش می‌رود و زیر پیراهنش را روی سر کشیده است. می‌گوید سردردها در نصیر باغ شروع شده، بعد در زندان شدت گرفته است. گاهی موجب استفراغش می‌شود و بینایی یک چشمش را از دست می‌دهد. می‌گوید انگار یک کارد سلاخی را به شقیقه‌اش فرو می‌کنند و آهسته توی مغزش می‌چرخانند و از طرف دیگر سوراخ باز می‌کنند.

«وقتی شروع می‌شود، حتی در دهانم طعم فلز هست.»

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانی‌اش می‌گذارد که قدری مؤثر است. قرص‌های گرد کوچکی هم که پزشک سعید داده، قدری کمکش می‌کند. اما بعضی شب‌ها تنها کاری که طارق می‌کند این است که سر را بین دست‌ها بگیرد و بنالد. چشمانش خون گرفته است و آب دماغش راه افتاده. وقتی در چنگال این درد دست و پا می‌زند، لیلا کنارش می‌نشیند، پشت گردنش را می‌مالد، دست‌هایش را در دست خود می‌گیرد، و سردی فلز حلقه ازدواجش را در کف دستش حس می‌کند.

روزی که به موری رسیدند، ازدواج کردند. وقتی طارق گفت ازدواج می‌کنند، خیال سعید راحت شد. دلش نمی‌خواست با طارق سر موضوع حساس زندگی یک زوج ازدواج نکرده در هتل خود کلنجار برود. سعید

اصلاً آن طور نیست که لیلا تصور می‌کرد، یعنی سرخ‌گونه با چشم‌هایی به قدر نخود. سبیلی جو گندمی دارد که دو انتهایش را تاب می‌دهد و تیز می‌کند، و موهای بلند خاکستری که به عقب شانه می‌کند. مردی است مؤدب با طرز صحبت آرام و حرف‌های سنجیده و رفتار پر وقار.

سعید طارق را کنار کشید و به او پول داد و بعد یکی از دوستانش را با ملا برای نکاح در همان روز خبر کرد. طارق نمی‌خواست پول را بگیرد، اما سعید اصرار کرد. بعد طارق به بازار رفت و با دو حلقه نازک ازدواج برگشت. آن شب دیر وقت، پس از آنکه بچه‌ها به خواب رفتند، عقد ازدواج جاری شد.

چشم‌های لیلا در آینه، زیر توری سبزی که ملا روی سرشان انداخته بود، به چشمان طارق افتاد. نه اشکی بود و نه لبخندهای روز عروسی و نه نجوای سوگندهای عشق ابدی. لیلا ساکت به عکسشان در آینه نگاه کرد، به صورت‌هایی که زودتر از موعد چروک برداشته بود، به خط‌ها و چین‌هایی که صورت‌های زمانی جوان و صافشان برداشته بود. طارق دهان باز کرد و بنا کرد به گفتن چیزی، اما همین که شروع کرد، یکی توری را کشید و لیلا نفهمید چه گفته است.

آن شب که بچه‌ها در تخت‌های خود خروپف می‌کردند، چون زن و شوهر کنار هم دراز کشیدند. لیلا یادش آمد که او و طارق وقتی جوان بودند چقدر بلبل‌زبانی می‌کردند، تند و تند و قرو قاطی حرف می‌زدند و توی حرف‌های هم می‌دویدند و یقه یکدیگر را می‌کشیدند که روی چیزی تأکید کنند و ذم‌به‌دم کرکرشان بلند می‌شد و مشتاق بودند یکدیگر را خشنود کنند. از آن روزگار کودکی اتفاق‌های زیادی افتاده بود که لازم بود گفته شود. اما عظمت آن نخستین شب با هم بودن هر حرفی را بی‌هوده جلوه می‌داد. آن شب بودن در کنار او سعادت بود بس عظیم. سعادت بود که بداند طارق آنجاست، گرمای تنش را احساس کند، سرشان بر یک بالش باشد، دست راستش در دست چپ او چفت شود.

نیمه شب که لیلا از تشنگی بیدار شد، دست‌هایشان را هنوز در هم چفت شده دید و استخوان‌های مفصل دست‌ها مثل دست بچه‌هایی که با اشتیاق نخ بادبادک را به دست می‌گیرند سفید شده بود.

*

لیلا از صبح‌های سرد مه‌آلود موری، گرگ و میش خیره‌کننده و تاریکی ستاره باران آن در شب خوشش می‌آید؛ همین‌طور از سبزی کاج‌ها و رنگ قهوه‌یی نرم سنجاب‌ها که از تنه‌های ستر درخت‌ها بالا و پایین می‌پرند؛ و رگبارهای ناگهانی آنکه خریداران بازار را در جست‌وجوی جایی سرپناه‌دار می‌پراکند. از مغازه‌های سوغاتی و هتل‌های گوناگون که جهانگردان را در خود جا می‌دهد خوشش می‌آید، هر چند محلی‌ها گله می‌کنند که ساخت‌وساز مدام و توسعه تأسیسات زیربنایی به زیبایی طبیعی در موری لطمه می‌زند. لیلا عجیب می‌بیند که مردم از ساختن ساختمان شکایت دارند. در کابل همه از آن استقبال می‌کنند.

خوشحال است که یک حمام دستشویی دارند، نه آن مستراح بیرون خانه کنج حیاط، بلکه یک حمام و دستشویی واقعی، با توالتی که سیفون دارد، یک دوش، یک کاسه دستشویی، با شیرهای دوتایی که به اشاره دستی از هر کدام که بخواهد آب سرد یا گرم جاری می‌شود. خوشش می‌آید که به صدای بع بع آلیونا هر روز صبح بیدار می‌شود و ادیبه، آشپز عبوس بی‌آزار را که در آشپزخانه معجزه می‌کند می‌بیند.

گاهی که لیلا طارق را در خواب تماشا می‌کند و بچه‌هایش در خواب مین مین می‌کنند و می‌غلتنند، در سپاس از بخت خود چیزی در گلویش گره می‌خورد و اشک به چشم‌هایش می‌آورد.

صبح‌ها لیلا از اتاقی به اتاق دیگر دنبال طارق می‌رود. کلیدها از حلقه‌ای که به کمر طارق بسته شده جلنگ جلنگ می‌کنند و یک بطری اسپری تمیز کردن پنجره از حلقه کمر بند جین او آویخته است. لیلا سطلی

پر از لته، مواد ضد عفونی، یک برس کفش‌شور و اسپری پولیش برای میزهای توالت با خود دارد. عزیزه، لته‌ای در دست، و عروسک پر از لوبیایی که مریم برایش درست کرده بود در دست دیگر، دنبالشان است. زلمای با اکراه، اخم‌آلود، همیشه چند قدم عقب‌تر، دنبال همه است.

لیلا جاروبرقی می‌کشد، تخت‌خواب‌ها را مرتب می‌کند و گرد و خاک را می‌گیرد. طارق روشویی و وان حمام را می‌شوید، توالت را تمیز می‌کند و کفپوش لینولیوم را پاک می‌کند. در قفسه‌ها حوله تمیز می‌چیند، بطری‌های پلاستیکی شامپو و قالب‌های صابونی با بوی بادام می‌گذارد. عزیزه اسپری زدن و تمیز کردن پنجره‌ها را به عهده می‌گیرد. عروسک هیچ وقت از او جدا نمی‌شود.

لیلا رابطه عزیزه و طارق را چند روز پس از نکاح به او گفت. لیلا فکر می‌کند وضع بین عزیزه و طارق عجیب و کمابیش توأم با بی‌قراری است. همین حالاش هم تا طارق یک کلمه می‌گوید او تا تهش را می‌خواند و طارق هم همین‌طور. چیزی را که طارق در نظر دارد، پیش از اینکه به زبان آورد، عزیزه به دستش می‌دهد. سر میز غذا بینشان لبخندهای خصوصی رد و بدل می‌شود، انگار که اصلاً غریبه نیستند، بلکه آشنایی هستند که پس از سال‌ها جدایی به هم رسیده‌اند. وقتی لیلا به او گفت، عزیزه به فکر فرو رفت و به دست‌های خود خیره شد.

پس از مکشی طولانی گفت: «ازش خوشم می‌آید.»

«او عاشق توست.»

«خودش گفت؟»

«مجبور نبود، عزیزه.»

«باقیش را بگو، مامان. بگو تا بدانم.»

لیلا برایش تعریف کرد.

«پدرت مرد خوبی است. بهترین مردی که تاکنون شناخته‌ام.»

عزیزه گفت: «اگر برود، چی؟»

«هرگز نمی‌رود. نگاهم کن، عزیزه. پدرت هرگز آزارت نمی‌دهد و هرگز نمی‌رود.»

راحتی خیالی که در صورت عزیزه دیده می‌شد، قلب لیلا را به درد آورد.

*

طارق یک اسب چوبی گهواره‌ای برای زلمای خریدده و یک دلیجان برایش ساخته بود. از یک همبند سابق یاد گرفته بود حیوان کاغذی درست کند، بنابراین کاغذ را تا کرد، برید و در شکم شیرها و کانگوروها، اسب‌ها و پرندگانی با پرهای خوشرنگ برای زلمای کاغذهای زیادی چپاند. اما زلمای این مقدمه چینی‌ها را بی‌ادبانه و گاهی کینه‌توزانه رد می‌کرد.

داد می‌زند: «تو خری! من اسباب‌بازی‌هایت را نمی‌خواهم!»

لیلا از تعجب دهانش باز می‌ماند. «زلمای!»

طارق می‌گوید: «عیب ندارد. لیلا، عیب ندارد. ولش کن.»

«تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من رفته سفر. وقتی برگردد

حسابی کتکت می‌زند! تو هم نمی‌توانی در بروی، چون او دوتا پا دارد و تو یکی!»

شب‌ها لیلا زلمای را بغل می‌کند و دعای بابالو را همراهش می‌خواند. وقتی می‌پرسد، باز همان دروغ را تکرار می‌کند و می‌گوید بابا جان رفته و نمی‌داند کی برمی‌گردد. از این کار بدش می‌آید، از خودش هم بدش می‌آید که ناچار است به بچه دروغ بگوید.

لیلا می‌داند که باید این دروغ شرم‌آور را بارها تکرار کند. این دروغ ادامه می‌یابد، چون زلمای پس از پایین آمدن از تاب یا خواب بعدازظهر و بعدها که توانست کفشش را ببندد و خودش به مدرسه برود باز می‌پرسد و باز باید همان دروغ را به او بگوید.

لیلا می‌داند که یک جا این سؤال‌ها تمام می‌شود. رفته رفته زلمای دیگر نمی‌پرسد چرا پدرش ترکش کرده. دیگر در راهبندان‌ها خیال نمی‌کند پدرش را کنج خیابان دیده یا پیرمرد خمیده‌ای را که در خیابان لخ لخ می‌کند یا جلو یک قهوه‌خانهٔ روباز پای سماوری ایستاده است، جای او اشتباه نمی‌گیرد و روزی که کنار رودخانه‌ای کم آب راه می‌رود، یا به دشت پر برفی که جای پای در آن نیست نگاه می‌کند، به ذهنش می‌رسد که غیبت پدرش دیگر زخم روباز آزار دهنده‌ای نیست و روی هم رفته چیز دیگری شده، چیزی فرسوده و بی‌درد، مثل یک افسانه، چیزی احترام‌آمیز و پیچیده در هاله‌ای از اسرار.

لیلا در اینجا، در موری، خوشحال است. اما این خوشحالی آسانی نیست. این سعادت بی‌پرداختن هزینه به دست نیامده.



طارق در روزهای تعطیل لیلا و بچه‌ها را به مال می‌برد که در دو طرفش مغازه‌های خرت‌وپرت فروشی هستند و در کنار آن کلیسای انگلیکن قرار دارد که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم ساخته شده است. طارق از دوره‌گردهای خیابان برایشان کباب پر فلفل چیلی^۱ می‌خرد. در میان خیل جمعیت محلی، اروپایی‌ها و تلفن‌های همراه و دوربین‌های دیجیتالشان و پنجابی‌هایی که برای فرار از گرمای جلگه‌ها به آنجا می‌آیند پرسه می‌زنند. گهگاه سوار اتوبوس ایستگاه کشمیر می‌شوند. از اینجا طارق درهٔ رود جلوم^۲، سرایشب‌های مفروش به درخت‌های کاج و تپه‌های جنگلی انبوه و سرسبز را نشانشان می‌دهد و می‌گوید هنوز می‌توان در این جنگل میمون‌هایی را دید که درخت به درخت می‌جهند. به ناتیگالی که پر از درخت‌های افراست و در سی کیلومتری موری قرار دارد نیز می‌روند و در

۱. chapli kebab : کباب لای نان.

آنجا همچنان که در جادهٔ پر سایه به سوی عمارت فرمانداری می‌روند، طارق دست‌های لیلا را در دست دارد. کنار گورستان کهنهٔ بریتانیایی می‌ایستند یا یک تاکسی به طرف قلعهٔ کوه می‌گیرند تا چشم‌انداز سبز و خرم درهٔ زیر پا را در احاطهٔ مه تماشا کنند.

گاهی در این گردش‌ها، وقتی از جلو ویتترین مغازه‌ای می‌گذرند، لیلا عکس خودشان را در آن می‌بیند. مرد، زن، دختر، پسر. می‌داند به نظر غریبه‌ها لابد خانواده‌ای بسیار معمولی به نظر می‌رسند، فارغ از راز، دروغ و حسرت.

*

عزیزه کابوس‌هایی می‌بیند و جیغ‌زنان از آن بیدار می‌شود. لیلا ناچار می‌شود کنارش روی تخت دراز بکشد، با آستین‌گونه‌های او را پاک کند، دلداریش بدهد تا به خواب برود.

لیلا هم رؤیاهای خود را دارد. در خواب همیشه به خانه‌شان در کابل برمی‌گردد، در راهرو راه می‌رود، از پلکان بالا می‌رود. تنه‌است، اما از پشت درها فس‌فس منظم اتو، تکاندن صدادار ملافه‌ها و تا کردنشان را می‌شنود. گاهی صدای زیر زنی را می‌شنود که با لهجهٔ هراتی ترانه‌ای می‌خواند. اما از اتاق که تو می‌رود، آن را خالی می‌بیند. کسی در اتاق نیست.

این خواب‌ها تن لیلا را به لرزه می‌اندازد. خیس عرق از این خواب‌ها بیدار می‌شود، چشم‌هایش از اشک می‌سوزد. ویرانگر است، هر بار ویرانگر است.

یکشنبه روزی از آن ماه سپتامبر که لیلا سرگرم خواباندن زلمای
 سرماخورده است، طارق شتابان به کلبه‌شان می‌آید.
 کمی نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «شنیدی؟ کشتندش، احمدشاه
 مسعود مرده.»
 «چی؟»

طارق از همان دم در آنچه را می‌داند به او می‌گوید.
 «می‌گویند به دو روزنامه نگار تبعه بلژیک که از اصل مراکشی بودند
 اجازه مصاحبه داده بود. موقع صحبت بمبی که در دوربین ویدیویی
 جاسازی کرده بودند منفجر می‌شود. مسعود و یکی از روزنامه‌نگارها کشته
 می‌شوند. دیگری را که داشته در می‌رفته با تیر می‌زنند. می‌گویند روزنامه
 نگارها احتمالاً افراد القاعده بودند.»

لیلا یاد پوستر احمدشاه مسعود می‌افتد که مادرش به دیوار اتاق خواب
 خود زده بود. مسعود با یک ابروی بالا برده و صورتی که از تمرکز چین
 خورده بود، انگار که با احترام به حرف کسی گوش می‌دهد، به جلو خم
 شده بود. لیلا یادش می‌افتد که مامان چقدر سپاسگزار بود که مسعود سر
 گور پسرهایش شخصاً نماز میت خوانده و چطور این موضوع را به همه
 می‌گفت. حتی پس از جنگ بین جناح او و دیگران، مامان او را ملامت

نمی‌کرد. مرتب می‌گفت مرد خوبی است. دنبال صلح است. می‌خواهد افغانستان را بازسازی کند. اما آنها نمی‌گذارند. برای مامان، حتی در نهایت، حتی وقتی همه چیز به گند کشیده شد و کابل ویرانه شد، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود.

لیلا به اندازه او بخشنده نیست. پایان کار خشونت‌بار مسعود برایش خوشحالی دربر ندارد، اما خوب یادش می‌آید که جلو چشمان او محلات کابل ویران می‌شد، اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند و چند روز پس از دفنشان دست‌ها و پاهای بچه‌ها روی پشت بام‌ها یا شاخه بلند درختی پیدا می‌شد. حالت صورت مامان درست قبل از اصابت موشک خیلی روشن یادش می‌آید و هر چه سعی کرده نتوانسته بالاتنه بی‌سر بابا را که کنارش افتاده بود و برج پلی که روی تی‌شرتش چاپ شده بود از لای دود و خون سر برآورده بود فراموش کند.

طارق دارد می‌گوید: «یک تشییع جنازه برگذار می‌شود، یقین دارم. شاید در راولپندی. حتماً مراسم بزرگی می‌شود.»

زلمای که تقریباً خواب بود، حالا نشسته است و با دست‌های مشت شده چشم‌هایش را می‌مالد.

دو روز بعد که دارند اتاق‌ها را تمیز می‌کنند، جارو جنجالی می‌شنوند. طارق زمین‌شور را می‌اندازد و شتابان بیرون می‌رود. لیلا پشت سر اوست. غوغا از اتاق نشیمن هتل می‌آید. یک جای استراحت در سمت راست میز پذیرش هست، با چند صندلی و دو کاناپه با روکش چرم مصنوعی بژ. در گوشه روبه‌روی کاناپه‌ها یک تلویزیون هست و سعید، صاحب هتل، و مهمانان زیادی جلو آن جمع شده‌اند.

لیلا و طارق راه خود را به جلو باز می‌کنند.

تلویزیون بی‌بی‌سی را گرفته‌اند. روی صفحه تلویزیون ساختمانی است، برجی که دود سیاه از طبقات بالای آن به هوا می‌رود. طارق چیزی به سعید می‌گوید و سعید جواب نیمه‌کاره‌ای داده که هواپیمایی از گوشه

صفحه پیدا می‌شود. این هواپیما به برج مجاور برمی‌خورد و چنان انفجاری به پا می‌کند که لیلا به عمرش به آن عظمت ندیده. همه آنهایی که در اتاق نشیمن هستند یک صدا داد می‌زنند.

ظرف کمتر از دو ساعت هر دو برج ویران می‌شوند. طولی نمی‌کشد که همه ایستگاه‌های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسامه بن لادن حرف می‌زنند.

※

طارق می‌پرسید: «شنیدی طالبان چه گفتند؟ درباره بن لادن؟» عزیزه جلو او روی تخت نشسته است و به صفحه شطرنج نگاه می‌کند. طارق شطرنج بازی یادش داده است. عزیزه اخم کرده است و تپ‌تپ به لب زیرینش می‌زند. این عین ادا و اطواری است که پدرش موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره‌ها از خودش در می‌آورد. سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده. حالا خواب رفته و لیلا کمی ویکس روی سینه‌اش می‌مالد.

می‌گوید: «شنیدم.»

طالبان اعلام کردند که بن لادن را تحویل نمی‌دهند، چون مهمان است و به افغانستان پناه آورده و برخلاف قوانین اخلاقی پشتون است که مهمان را تحویل بدهند. طارق زهرخندی می‌زند و لیلا می‌فهمد که او از این وارونه کردن آداب پشتون، این سوء تعبیر از شیوه زندگی مردم حالش به هم خورده است.

چند روز پس از حمله‌ها لیلا و طارق باز در اتاق نشیمن هتل هستند. روی صفحه تلویزیون جورج دبلیو بوش دارد صحبت می‌کند. یک پرچم بزرگ امریکا پشت سر اوست. یک جا صدایش می‌لرزد و لیلا فکر می‌کند حالا است که بزند زیر گریه.

سعید که انگلیسی می‌فهمد، برایش توضیح می‌دهد که بوش اعلان جنگ داده است.

طارق می پرسد: «به کی؟»
«اول از همه به کشور شما.»

✽

طارق می گوید: «شاید هم چیز بدی نباشد.»
شب است و کنار هم آرمیده‌اند. اوایل قدری مشکل داشتند و حالا راحت‌ترند. بچه‌ها زیر پایشان در تخت خوابیده‌اند، پس کمتر خلوت دارند و باید هوای بچه‌ها را داشته باشند. اما برای لایلا با طارق بودن ارزش همه چیز را دارد و در این لحظات احساس امنیت و آسایش می‌کند. نگرانی‌هایش درباره اینکه زندگی در کنار یکدیگر موقتی است و طولی نمی‌کشد که باز همه چیز از هم می‌پاشد، تخفیف یافته. ترسش از جدایی ناپدید شده.

حالا می گوید: «چه می‌گویی؟»

«آنچه در وطن می‌گذرد. شاید سر آخر چندان هم بد نباشد.»

در وطن باز هم بمب می‌ریزند، این بار بمب‌های امریکایی - لایلا تصویرهای جنگ را هر روز موقع عوض کردن ملافه‌ها و جاروبرقی کشیدن از تلویزیون تماشا می‌کند. امریکایی‌ها بار دیگر جنگجویان را مسلح کرده‌اند و به اتحاد شمال کمک کرده‌اند که طالبان را برانند و بن‌لادن را بیایند.

اما چیزی که طارق می‌گوید، مایه دلخوری لایلا می‌شود. به تندی سر او را به سوی دیگری هل می‌دهد.

«چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن‌ها، بچه‌ها، پیرها؟ باز ویران شدن خانه‌ها؟ چندان بد نیست؟»

«هیس... س... س... بچه‌ها را بیدار می‌کنی.»

لایلا داد می‌کشد. «چطور می‌توانی این حرف را بزنی، طارق؟ بعد از به اصطلاح اشتباه در گرم! صدتا آدم بیگناه! خودت اجساد را دیدی!»

طارق می گوید: «نه.» آرنج را ستون سرش می کند و به لیلا نگاه می کند. «تو درست نفهمیدی، منظورم این بود که...»

لیلا می گوید: «تو نمی دانی.» می داند که صدایش را بالا می برد و دارند اولین دعوای زناشویی را می کنند. «وقتی مجاهدین جنگ با هم را شروع کردند تو رفتی، یادت هست؟ منم که آنجا ماندم. من. من جنگ را می شناسم. من پدر و مادرم را در جنگ از دست دادم. پدر و مادر من، طارق. حالا از تو می شنوم که جنگ چندان هم بد نیست؟»

طارق صورت او را لای دست هایش می گیرد. «متأسفم، لیلا. متأسفم. حق با توست. متأسفم. مرا ببخش. منظورم این بود که وقتی جنگ به سر برسد، امیدی هست. شاید برای اولین بار پس از سال های دراز بشود...»

لیلا می گوید: «دیگر نمی خواهم از این موضوع حرف بزنم.» خودش هم تعجب می کند که چطور به این تندو تیزی به او حمله می کند. می داند آنچه به او گفته منصفانه نیست - مگر جنگ پدر و مادر او را هم نگرفت؟ - و طولی نمی کشد که خشمش فرو می نشیند. طارق همچنان نرم نرم حرف می زند و وقتی او را به سوی خود می کشد، لیلا مقاومت نمی کند. وقتی دست و بعد پیشانی اش را می بوسد، می گذارد. می داند که احتمالاً حق با اوست. می داند که منظورش چه بود. شاید همین کار لازم باشد. شاید وقتی بوش دست از مباران بکشد، امیدی وجود داشته باشد. اما تا وقتی آنچه بر سر بابا و مامان آمد هنوز در افغانستان بر سر دیگران می آید، تا وقتی پسر و دختر معصومی در وطن مثل او با موشک و بمبی یتیم می شود، نمی تواند خود را به گفتن آن وا دارد. نه، نمی تواند. شادی سخت است. دورویی است، خودسری است.

همان شب زلمای سرفه کنان از خواب بیدار می شود. پیش از آنکه لیلا بجنبند، طارق پاهایش را کنار تخت تاب می دهد. پای مصنوعی خود را می بندد و به طرف زلمای می رود و او را سر دست بلند می کند. لیلا از تخت خود پرهیب طارق را می بیند که در تاریکی پس و پیش می رود.

خطوط سر زلمای را می‌بیند که روی شانه طارق است و قلنگی دست‌هایش روی گردن او و پاهای کوچکش آویخته نزدیک کمر طارق. طارق که به تخت برمی‌گردد، هیچ کدام حرفی نمی‌زنند. لیلا دست دراز می‌کند و به صورت طارق می‌کشد. گونه‌های طارق خیس اشک است.

برای لیلا زندگی در صوری زندگی راحت و آرامی است. کار خسته کننده نیست و در روزهای تعطیل او و طارق بچه‌ها را برای تله سی‌یژ سواری به تپه پاتریاتا می‌برند، یا به پیندی پوینت می‌روند که در روزهای صاف می‌توان اسلام‌آباد و جنوب راولپیندی را از آنجا دید. در آنجا پتویی روی علف پهن می‌کنند و ساندویچ کوفته با خیار می‌خورند و جنیجرایل^۱ می‌نوشند.

لیلا با خود می‌گوید این زندگی خوبی است، باید از آن سپاسگزار بود. در واقع دقیقاً همان زندگی است که در تاریک‌ترین ایام زندگی با رشید آرزویش را داشت. لیلا هر روز این نکته را به خود یادآوری می‌کند.

بعد در یکی از شب‌های گرم جولای ۲۰۰۲ کنار هم آرمیده‌اند و با صدای آهسته‌ای از تغییرات وطن صحبت می‌کنند. تحولات زیادی رخ داده است. نیروهای ائتلاف طالبان را از همه شهرهای بزرگ رانده‌اند و وادارشان کرده‌اند به مرز پاکستان و کوهستان‌های جنوب و شرق افغانستان پناه ببرند. ایساف^۲، یک نیروی حافظ صلح، به کابل فرستاده شده. کشور یک رئیس‌جمهور موقتی به نام حامد کرزی^۳ دارد.

لیلا به این نتیجه می‌رسد که حالا وقت گفتن به طارق است. یک سال پیش حاضر بود شادمانه یک دستش را بدهد و از کابل در

۱. ginger ale: نوعی نوشابه گازدار غیرالکلی.

۲. ISAF

بیاید. اما در چند ماههٔ اخیر دیده بود گاهی دلش برای شهر زادگاهش تنگ می‌شود. دلش برای هیاهوی شور بازار، باغ‌های بآبور، داد زدن سقاها که مشک‌های پوست بز را به دوش می‌کشند، یک ذره شده. دلش برای بساط‌های لباس‌فروشی در کوچه مرغآ و هندوانه‌فروش‌های کارته- پروان تنگ شده است.

اما فقط دلتنگی یا غم غربت سبب نمی‌شود لیلا این روزها بیشتر به فکر کابل بیفتد. حالا بی‌قراری گریبان‌گیرش شده است. می‌شنود که مدارس در کابل دایر شده‌اند، راه‌ها را درست کرده‌اند، زن‌ها به کار برگشته‌اند، و زندگی او در اینجا، هر چند خوشایند است و او از این بابت سپاسگزار بخت خود، اما چیزی کم دارد. پیش پا افتاده است. بدتر از آن، تلف کردن عمر است. این روزها باز صدای بابا در گوشش می‌پیچد. می‌گوید می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بشوی، لیلا. من که یقین دارم و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شد، افغانستان به تو نیاز دارد.

صدای مامان هم در گوش لیلا زنگ می‌زند. وقتی بابا پیشنهاد داد از افغانستان بروند، یادش می‌آید که مامان چه جوابی داد. می‌خواهم ببینم رویای پسرهایم به حقیقت پیوسته. می‌خواهم وقتی این اتفاق می‌افتد، وقتی افغانستان آزاد می‌شود، همین جا باشم تا پسرها با چشم من ببینند. آنها با چشم من می‌بینند. قسمتی از وجود لیلا حالا به خاطر مامان و بابا خواهان برگشتن به افغانستان است، تا بتوانند از چشم او ببینند.

بعد الزام‌آورتر از همه برای لیلا موضوع مریم است. لیلا از خود می‌پرسد: مریم برای این مرده است؟ آیا خود را قربانی کرده بود تا لیلا در کشوری دیگر کلفتی کند؟ شاید برای مریم تا وقتی که او و بچه‌ها شاد بودند، این موضوع اهمیتی نداشت. اما برای لیلا مهم است. ناگهان اهمیت زیادی پیدا کرده.

می‌گوید: «دلم می‌خواهد برگردیم.»

طارق در رختخواب می‌نشیند و نگاهش می‌کند.

لیلا باز دیگر یکه می خورد که او چقدر خوش قیافه است؛ انحنای کامل پیشانی، عضلات کشیده بازوها، چشم‌های هوشمند غرق فکرش. یک سال گذشته و هنوز هم اوقاتی هست، لحظه‌هایی مثل این، که لیلا باورش نمی‌شود باز دیگر به هم رسیده‌اند و طارق واقعاً در کنار او و همسر اوست.

طارق می‌پرسد: «برگردیم؟ به کابل؟»

«البته اگر تو هم بخواهی.»

«تو اینجا خوشحال نیستی؟ ظاهراً که هستی. بچه‌ها هم همین‌طور.»

لیلا می‌نشیند. طارق جابه‌جا می‌شود و برایش جا باز می‌کند.

لیلا می‌گوید: «خوشحالم. البته که هستم. اما... اینجا آخرش کارمان

چه می‌شود، طارق؟ تا کی اینجا می‌مانیم؟ اینجا وطن ما نیست. کابل شهر

ماست و آنجا اتفاقات زیادی دارد می‌افتد که خیلی‌هاشان خوب است. من

می‌خواهم در آنها شرکت داشته باشم. می‌خواهم کاری انجام دهم.

می‌خواهم سهمی داشته باشم. می‌فهمی؟»

طارق آرام سر می‌جنباند. «پس دلت همین را می‌خواهد؟ مطمئنی؟»

«بله، مطمئنم. بلکه بیشتر از این. احساس می‌کنم ناچارم برگردم.

دیگر در اینجا ماندن درست به نظر نمی‌رسد.»

طارق به دست‌های خود و بعد به او نگاه می‌کند.

«اما فقط - فقط - اگر تو هم دلت بخواهد.»

طارق لبخند می‌زند. چین‌های پیشانی‌اش باز می‌شود و برای لحظه‌ای

کوتاه باز همان طارق قدیم می‌شود، طارقی که دیگر دچار سردرد نمی‌شد،

طارقی که زمانی گفته بود در سبیری آب‌بینی پیش از افتادن به زمین یخ

می‌بندد. شاید فقط تصور لیلا باشد، اما به نظرش می‌رسید این روزها طارق

بارها شبیه همان آدم گذشته می‌شود.

می‌گوید: «من؟ تا آخر دنیا هر جا که بروی، همراهت هستم، لیلا.»

لیلا او را نزدیک‌تر می‌کشد و لب‌هایش را می‌بوسد. به نظرش هیچ

وقت مثل حالا دوستش نداشته. می‌گوید: «متشکرم.» و پیشانی بر پیشانی او می‌گذارد.

«پس برویم وطن.»

لیلا می‌گوید: «ولی اول دلم می‌خواهد برویم هرات.»

«هرات؟»

لیلا توضیح می‌دهد.

*

لازم است به بچه‌ها، هر کدام را به طرز خاص خودش، اطمینان بدهند. لیلا کنار عزیزه که آشفته است، نشسته. عزیزه هنوز هم شب‌ها دچار کابوس می‌شود و هفته پیش وقتی کسی در یک عروسی نزدیک آنها چند تیر هوایی شلیک کرد، عزیزه اشک‌ریزان از جا پرید. حالا لیلا ناچار است برای عزیزه توضیح دهد که وقتی به کابل برمی‌گردند، دیگر طالبان آنجا نیستند، جنگی در بین نیست و کسی او را به یتیم‌خانه نمی‌فرستد. «همه‌مان با هم زندگی می‌کنیم، من و پدرت و زلمای، و تو، عزیزه. تو هرگز، هرگز، از من جدا نمی‌شوی، عزیزه. قول می‌دهم.» به دخترش لبخند می‌زند. «یعنی تا وقتی که خودت بخواهی. تا روزی که عاشق مرد جوانی شوی و بخواهی با او ازدواج کنی.»

روزی که از موری می‌روند، زلمای تسکین‌ناپذیر است. دست دور گردن آلیونا انداخته و رهایش نمی‌کند.

عزیزه می‌گوید: «زورم نمی‌رسد از بز جداش کنم، مامان.»

لیلا باز توضیح می‌دهد. «زلمای، نمی‌توانیم بز را با خودمان سوار

اتوبوس کنیم.»

تا طارق کنار زلمای زانو نزده و به او قول نداده که یک بز مثل آلیونا

در کابل برایش می‌خرد، زلمای با اکراه بز را رها نمی‌کند.

وداع پرسوز و گدازی هم با سعید می‌کنند. برای دوری از قضا و بلا

قرآن را دم در برای لیلا و طارق و بچه‌ها سر دست می‌گیرد تا هر کدام سه بار آن را ببوسند و از زیرش رد شوند. به طارق کمک می‌کند که دو چمدانش را در صندوق عقب اتوموبیلش جا دهد. سعید خودش آنها را به ایستگاه می‌برد و در پیاده‌رو می‌ایستد و برای خداحافظی دست تکان می‌دهد تا اتوبوس روشن می‌شود و راه می‌افتد.

لیلا همچنان که خم می‌شود و از شیشه عقب اتوبوس دور شدن سعید را تماشا می‌کند، ندای تردید در سرش نجوا می‌کند. از خود می‌پرسد حماقت نمی‌کنند که از جایی به این امنی می‌روند؟ به سرزمینی برمی‌گردد که پدر و مادر و برادرانش در آن هلاک شده‌اند، جایی که دود بمب‌ها تازه فروکش کرده؟

بعد، از ماریج‌های تاریک خاطره‌اش دو مصرع شعری که بابا هنگام وداع از کابل می‌خواند، سر برداشت:

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهایش

لیلا در صندلی خود جا می‌گیرد و نم چشمان خود را پاک می‌کند. کابل چشم‌به‌راه است. نیازمند است. این سفر به وطن کار درستی است. اما پیش از آن وداع واپسینی است که باید انجام گیرد.



جنگ‌های افغانستان جاده‌های ارتباطی به کابل، هرات و قندهار را ویران کرده است. راحت‌ترین راه به هرات حالا از طریق مشهد در ایران است. لیلا و خانواده‌اش فقط یک شب را در آنجا می‌گذرانند. یک شب را در هتلی می‌مانند و صبح روز بعد سوار اتوبوس دیگری می‌شوند.

مشهد شهر شلوغ و پر رفت و آمدی است. لیلا همچنان که از جلو پارک‌ها، مساجد و چلوکبابی‌ها رد می‌شوند تماشایشان می‌کند. وقتی

اتوبوس از کنار مرقد امام رضا، هشتمین امام شیعیان، می‌گذرد، لیلاً گردن می‌کشد تا کاشی‌کاری‌های براق، مناره‌های بلند و گنبد طلایی با شکوه آن را بهتر ببیند که دست نخورده و با عشق و علاقه حفظ شده است. یاد مجسمه‌های بودا در کشور خودش می‌افتد. حالا آن را بدل به ویرانه کرده و خاکش را در درهٔ بامیان به دست باد سپرده‌اند.^۱

اتوبوسی که به مرز ایران و افغانستان می‌رسد، ده ساعت راه را طی می‌کند. هر چه به افغانستان نزدیک‌تر می‌شوند، زمین دلگیرتر و بی‌بار و برتر می‌شود. کمی پیش از آنکه از مرز رد شوند و راه هرات را در پیش بگیرند، از کنار یک اردوگاه پناهندگان افغانی می‌گذرند. پردهٔ تیره‌ای از خاک زرد و چادرهای سیاه و تک و توک آلونک‌هایی با ورقه‌های حلبی موجدار به یاد لیلاً می‌ماند. دست دراز می‌کند و دست طارق را می‌گیرد.

✽

در هرات بیشتر خیابان‌ها سنگفرش است و در دو سوی آنها کاج‌های خوشبو. پارک‌های شهرداری هست و کتابخانه‌های ناتمام، حیاط‌های تر و تمیز و ساختمان‌هایی که تازه رنگ شده‌اند. چراغ‌های راهنمایی کار می‌کنند و در کمال تعجب لیلاً، برق هم دارند. لیلاً شنیده است که جنگجوی فتودال هرات، اسماعیل خان، به کمک در آمده‌های چشم‌گیر عوارض گمرکی در مرز ایران و افغانستان، پولی که کابل ادعا می‌کند متعلق به دولت مرکزی است، نه او، به بازسازی شهر کمک کرده است. رانندهٔ تاکسی که آنها را به هتل موفق می‌برد، وقتی اسم اسماعیل خان را می‌گوید، در صدایش هم ترس هست و هم احترام.

اقامت دو شبه در هتل موفق تقریباً یک پنجم پس‌اندازشان را می‌بلعد،

۱. گویا راوی در اینجا قدری احساساتی شده باشد. اما ابعاد این دو مجسمه به قدری عظیم بوده که حماقت طالبان هم نتوانسته آن را محو کند و فقط قدری از شکلشان انداخته است. عکس آنها موجود است.

اما سفر از مشهد طولانی و خسته کننده بود و بچه‌ها از پا در آمده‌اند. سرپرست هتل پای میز پذیرش موقع تحویل کلید اتاق به طارق می‌گوید هتل موفق با مهمان‌های خبرنگار و کارکنان NGO معروف است.

لاف می‌زند: «بن لادن زمانی اینجا خوابیده.»

اتاق دو تخت دارد و یک دستشویی. حمام با آب سرد. یک تابلو رنگ روغن از خواجه عبدالله انصاری شاعر بین دو تخت آویخته‌اند. لیلا از پنجره منظره خیابان شلوغ را در پایین و آن طرف خیابان پارکی را می‌بیند که کوره راه‌های آجر فرش آن یکدیگر را در میان انبوه گل‌ها قطع می‌کنند. بچه‌ها که به تلویزیون خو گرفته‌اند، دلسرد شده‌اند که در اتاق تلویزیون ندارند. اما خیلی زود خوابشان می‌برد. طوای نمی‌کشد که طارق و لیلا هم از حال می‌روند. لیلا در آغوش طارق به خواب عمیقی فرو می‌رود و فقط یک بار نیمه شب از خوابی که دیده بیدار می‌شود و چیزی از آن یادش نمی‌آید.

*

صبح روز بعد، پس از صبحانه‌ای از چای و نان تازه، مارمالاد سیب و تخم‌مرغ پخته، طارق یک تاکسی برای لیلا پیدا می‌کند. طارق می‌گوید: «مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟» عزیزه دست او را به دست گرفته است. زلمای این کار را نکرده، اما کنار طارق ایستاده و شانهاش را به کپل او تکیه داده است.

«مطمئنم.»

«نگران توام.»

لیلا می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آید، قول می‌دهم. بچه‌ها را ببر بازار. چیزی برایشان بخر.»

تاکسی که دور می‌شود زلمای می‌زند زیر گریه و لیلا که به پشت سر نگاه می‌کند، می‌بیند که دست به سوی طارق دراز کرده است. اینکه دارد

طارق را می‌پذیرد، هم خیال لیلا را راحت می‌کند و هم قلبش را به درد می‌آورد.

*

راننده می‌گوید: «خودت هراتی نیستی.»

موهای تیره‌ای دارد که روی شانه‌هایش ریخته - لیلا فهمیده که این یک جور دهن‌کجی به طالبان است که شرشان را کنده‌اند - و یک جور جای زخم عمودی زیر سبیل چپش دیده می‌شود. عکس کوچکی را روی شیشه جلو خود چسبانده. عکس دختر جوانی است با گونه‌های سرخ و موهایی که از فرق سر باز شده و به صورت دوتا گیس در آمده است.

لیلا به او می‌گوید که یک سال اخیر را در پاکستان بوده و دارد برمی‌گردد به کابل. «به دهمزنگ.»

از آن سوی شیشه مسگرهایی را می‌بیند که دسته‌های برنجی را به پارچه‌ها جوش می‌دهند و زین‌سازها بریده‌های چرم خام را برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده‌اند.

می‌پرسد: «شما خیلی وقت اینجا بودی، برادر؟»

«آه، تمام زندگیم. من همین جا به دنیا آمدم. همه چیز را دیده‌ام. شما

شورش یادت هست؟»

لیلا می‌گوید بله، اما او ادامه می‌دهد.

«مارس ۱۹۷۹ بود، حدود نه ماه پیش از هجوم شوروی. چند هراتی خشمگین چند تا مشاور نظامی شوروی را کشتند، در نتیجه شوروی تانک و هلیکوپتر فرستاد و این شهر را کوبید. سه روز تمام، همشیره، شهر را زیر آتش گرفتند. ساختمان‌های زیادی را ویران کردند، یکی از مناره‌ها را انداختند و هزاران نفر را کشتند. هزاران نفر. در آن سه روز دوتا از خواهرهای من کشته شدند. یکیشان همه‌اش چهارده سال داشت.» با انگشت بد شیشه جلو می‌زند. «این عکس اوست.»

لیلا می‌گوید: «متأسفم.» و غرق حیرت می‌شود که چطور هر افغانی داستان‌هایی از مرگ و فقدان و غصه‌ تصورناپذیر دارد. با این حال می‌بیند مردم راهی برای بقا و ادامه‌ زندگی پیدا می‌کنند. لیلا به زندگی خودش و همه‌ بلاهایی که بر سرش آمده هم فکر می‌کند و به شگفت می‌آید که باقی‌مانده و هنوز زنده است و در این تاکسی نشسته به داستان زندگی این مرد گوش می‌دهد.

*

گل‌دامن دهی است از چند خانه‌ محصور به دیوار که در میان کلبه‌های کوتاه از کاهگل سر برداشته‌اند. جلو کلبه‌ها لیلا زن‌های آفتاب سوخته را در کار آشپزی می‌بیند که صورت‌هاشان خیس عرق است و از پاتیل‌های دوده زده که روی اجاق‌های موقتی هیزم آتش گذاشته‌اند بخار بلند می‌شود. قاطرها از آخور گاه می‌خورند. بچه‌هایی که دنبال مرغ‌ها افتاده‌اند، حالا دنبال تاکسی می‌افتند. لیلا مردهایی را می‌بیند که با فرغون‌های پر از سنگ می‌روند. آنها می‌ایستند تا تاکسی رد شود. راننده دور می‌زند و آنها از گورستانی که مقبره‌ای فرسوده وسط آن است می‌گذرند. راننده به او می‌گوید که این آرامگاه یکی از صوفیان ده است.

آنجا یک آسیاب‌بادی هم هست. در سایه‌ پره‌های بی‌حرکت و زنگ‌زده‌ آن سه پسر بچه چمباتمه زده‌اند و با گِل بازی می‌کنند. راننده کنار می‌کشد و سر از شیشه بیرون می‌برد. بزرگ‌تر از همه به سؤالش جواب می‌دهد. به خانه‌ای بالاتر در جاده اشاره می‌کند. راننده تشکر می‌کند و اتوموبیل را در دنده می‌گذارد.

کنار خانه‌ یک طبقه‌ محصور به دیواری نگه می‌دارد. لیلا شاخه‌های درخت‌های انجیر را بالای دیوار می‌بیند که بعضی‌هاشان از آن به بیرون سرک کشیده‌اند.

به راننده می‌گوید: «دیر نمی‌کنم.»

*

مرد میانسالی که در را باز می‌کند، قد کوتاه، لاغر و موحنایی است. در ریشش رگه‌های موی خاکستری روییده. روی پیرهن-تنبان چین پوشیده است.

با هم سلام‌علیک می‌کنند.

لیلا می‌پرسد: «اینجا خانه ملافیض‌الله است؟»

«بله. من پسرش هستم، حمزه. کاری هست که بتوانم برایت بکنم،

همشیره؟»

«من از طرف یکی از دوستان پدرت، مریم، آمده‌ام اینجا.»

حمزه پلک می‌زند. در چهره‌اش حالت سرگشتگی دیده می‌شود.

«مریم...»

«دختر جلیل خان.»

باز پلک می‌زند. بعد کف دست را روی گونه خود می‌گذارد و صورتش

به لبخندی روشن می‌شود که دندان‌های افتاده و پوسیده‌اش را می‌نمایاند.

می‌گوید: «آه!» آن را آنقدر می‌کشد که انگار نفسی طولانی است.

«آه... ه... ه! مریم! شما دخترش هستی؟ او هم...» حالا سر می‌چرخاند و با

اشتیاق به پشت سر لیلا نگاه می‌کند. «او هم اینجا است؟ سال‌ها گذشته!

مریم اینجا است؟»

«متأسفانه مرده.»

لبخند از صورت حمزه محو می‌شود.

لحظه‌ای هر دو جلو در می‌ایستند و حمزه چشم به زمین می‌دوزد.

خری در جایی عرعر می‌کند.

حمزه می‌گوید: «بفرما تو.» لای در را باز می‌کند. «لطفاً بفرماید تو.»

*

روی کف زمین اتاقی که مبلی ندارد می‌نشینند. یک فرش هراتی

روی زمین پهن شده و پشتی‌های منجوق‌دار برای نشستن در آن

گذاشته‌اند و عکسی از کعبه به دیوار آویخته است. کنار پنجرهٔ باز در دو سوی مستطیل روشن به نور آفتاب می‌نشینند. لیلا زمزمهٔ زن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنود. پسر بچهٔ پابره‌نه‌ای یک سینی که تویش چای سبز و گز نوقای پسته‌دار هست جلوشان می‌گذارد. حمزه سری به او می‌جنباند.

«پسرم.»

پسرک بی‌سرو صدا می‌رود.

حمزه با خستگی می‌گوید. «خب، تعریف کنید.»

لیلا تعریف می‌کند. همه چیز را برایش می‌گوید. تعریف ماجرا خیلی بیش از آنکه تصور می‌کرد طول می‌کشد. نزدیک‌های آخر ماجرا تلاش می‌کند به خود مسلط شود. با اینکه یک سال گذشته، اما هنوز صحبت کردن از مریم آسان نیست.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، حمزه مدت زیادی چیزی نمی‌گوید. آهسته استکان چایش را در نعلبکی به این سو و آن سو می‌چرخاند. سرانجام می‌گوید: «پدرم که خدا رحمتش کند، خیلی به او علاقه داشت. وقتی به دنیا آمد، پدرم در گوشش *اذان* گفت، می‌دانی. همه هفته بدون وقفه به دیدنش می‌رفت. گاهی مرا هم با خودش می‌برد. مربی او بود، بله، ولی دوستش هم بود. پدرم مرد خیری بود. وقتی جلیل‌خان دخترش را از سر باز کرد، خیلی غصه خورد.»

«متأسفم که پدرت از دست رفت. خدا بیامرزدش.»

حمزه سر می‌جنباند و تشکر می‌کند. «عمرش خیلی طولانی بود. در واقع بعد از جلیل‌خان هم مدتی زنده ماند. او را در گورستان ده‌نه چندان دورتر از مادر مریم به خاک سپردیم. پدرم مرد خیلی خیلی محبوبی بود. حتماً جایش در بهشت است.»

لیلا استکانش را پایین می‌آورد.

«می‌شود چیزی از شما بخواهم؟»

«البته.»

می گوید: «می توانید نشانم بدهید؟ جای زندگی مریم را می گویم.
می توانید مرا ببرید آنجا؟»

*

راننده موافقت می کند مدتی دیگر منتظر بماند.

حمزه و لیلا از ده بیرون می روند و از تپه به طرف جاده‌ای که گل دامن را به هرات متصل می کند پایین می روند. پس از پانزده- شانزده دقیقه حمزه به شکاف باریکی در میان علف‌های بلند اشاره می کند که از دو جانب به جاده وصل می شود.

می گوید: «از اینجا می روند. اینجا یک کوره راه هست.»

کوره راه ناهموار، بیچان و در انبوه گل و گیاه تاریک است. باد موجب می شود علف‌های بلند به نرمه‌های ساق پای لیلا بخورد و او و حمزه از کوره راه بالا می روند و به نوبت یکی جلو می افتند. در دو سویشان گل‌های وحشی رنگارنگ در باد تاب می خورند که برخی بلندند با گلبرگ‌های منحنی و بعضی کوتاه با برگ‌های بادبزنی وار. جابه‌جا چند آله مقاوم از میان بوته‌های کوتاه سر بر آورده‌اند. لیلا جیر و ویر چلچله‌ها را بالای سر و خش خش ملخ‌ها را زیر پا می شنود.

حدود دویست متر به همین نحو بالا می روند. بعد راه هموار می شود و به تکه زمین پهن تری منتهی می شود. می ایستند و نفسی تازه می کنند. لیلا با آستین عرق پیشانی خود را پاک می کند و خیل پشه‌ها را که دور سرش می چرخند می تاراند. از اینجا کوه‌های نه چندان بلند دور دست را در افق می بیند و چند سپیدار و افرا و انواع خاربن‌ها که نامشان را نمی داند دور و بر اوست.

حمزه کمی از نفس افتاده می گوید: «اینجا قبلاً یک نهر بود. اما مدتی است خشکیده.»

می افزاید که همین جا منتظر می ماند. به او می گوید از عرض بستر نهر خشکیده رد شود و به سمت کوهستان برود.

روی سنگی زیر درخت سپیداری می‌نشیند و می‌گوید: «همین جا منتظرت می‌شوم. شما برو.»
«من...»

«نگران نباش. از فرصت استفاده کن. برو، همشیره.»

لیلا از او تشکر می‌کند. از عرض بستر خشکیدهٔ نهر می‌گذرد و از سنگی به سنگ دیگر می‌جهد. بطری‌های شکستهٔ سودا را میان سنگ‌ها می‌بیند، همچنین ظرف فلزی پوشیده از کپک با دری روئین که نیمی از آن توی خاک رفته.

به سوی کوهستان، به سوی بیدهای مجنون می‌رود و حالا دیگر می‌بیند که شاخه‌های بلند نرم افشانشان با هر وزش بادی می‌جنبند. قلبش در سینه‌اش رپ رپ می‌کند. می‌بیند بیدهای مجنون همان‌طور قرار گرفته‌اند که مریم می‌گفت، در بیشهٔ مدوری با محوطهٔ بی‌درختی در وسط. لیلا تندتر می‌رود و کمابیش می‌دود. سر بر می‌گرداند و از روی شانهاش حمزه را می‌بیند که هیکلش کوچک به نظر می‌رسد و چپش در برابر رنگ قهوه‌یی تنهٔ درخت مشخص است. روی سنگی می‌لغزد و تقریباً می‌افتد و باز بلند می‌شود. پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند و باقی راه را تند و تند می‌رود. به بیدهای مجنون که می‌رسد، نفس نفس می‌زند.
کلبهٔ مریم هنوز آنجاست.

به آنجا که نزدیک می‌شود، می‌بیند تنها پنجره‌اش خالی است و در وجود ندارد. مریم گفته بود یک مرغدانی و یک تنور هم اینجاست، همچنین یک مستراح چوبی، اما لیلا نشانی از آنها نمی‌بیند. در مدخل کلبه می‌ایستد. وزوز مگس‌ها را از درون آن می‌شنود.

برای وارد شدن ناچار است از تار عنکبوت‌های جنبانی که سر راه است طفره برود. توی کلبه تاریک است. لیلا باید لحظه‌ای صبر کند تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد. پس از آن می‌بیند که آنجا کوچک‌تر از آن است که تصور می‌کرد. فقط نیمی از یک تختهٔ پوشیده و شکستهٔ کف کلبه به جا